

# پس از آرش

---

مهدی عاطف‌راد

---

دی ماه ۱۳۸۴

تقدیم به خاطرہی زندہیاد سیاوش کسراییی

راوی:

چو سالی هفت

ز جانبازی آرش- آن دلاور مرد مانازندهی آزادهجان- بگذشت  
بلایی سخت دیگر بار بر ایرانیان از سوی اهریمن فراز آمد  
که از آن مانده غافل شاهنامه نیز بس افسوس  
و اینک من در اینجا شمه‌ای زان ماجرا را باز می‌گویم.

جهان از تشنگی می‌سوخت چونان عاشقی در سوز عشق بی‌قرار خویش  
به خود چون مار می‌پیچید از درد عطش‌مندی جان‌اوبار  
زمین خشکیده، تفتیده، فروبلعیده بغض دردناکش را  
ز فرط ناامیدی دست و پا می‌زد میان ورطه‌ی کابوسهای رنج‌بار خویش  
تمام آبها خشکیده، حتا اشک چشم تشنگان از عطش در احتضار مرگ  
و خون وامانده از جوشش  
درون قلب دل‌خون مردم چشم‌انتظار مرگ  
و دریاها فروخشکیده و بی‌آب  
تمام چشمه‌ها و رودها خاموش  
تمام بیشه‌ها و باغها، همچون کویری سوخته، بی‌حاصل و نازا  
تمام دشته‌ها و کشته‌ها سم‌کوب دیو و دد  
تمام آریاییهای نیکوکار  
همه له‌له‌زنان از تشنگی نکبت‌آور  
سراسر سوگوار و داغ‌دار این سرزمین پرپر بی‌بر  
در آتش شعله‌ور این مهد جان‌پرور  
سرای روشنیهای روان‌پرور  
و مهد دانش و اندیشه و فرهنگ  
سرای بخردان آرمان‌پرور

جهان آکنده از آلودگیهای زیان آور  
زمین و آسمان گم گشته در تاریکنای دود و خاکستر  
هزاران دیو از هر سو هجوم آور  
دروجان و ددان از هر کران تازان  
هزاران کرکس مردارخوار فربه منحوس  
و خفاشان خون آشام  
گشوده بالهای خویش را بر آسمان شهر، در پرواز  
به این امید  
که با بلعیدن مردارها گردند فربه تر  
تمام مردم ایران زمین افسرده و غمگین  
همه دل خسته و دل تنگ  
بسی بر خاک افتاده، بسی مرده، بسی چشم انتظار مرگ  
و برجاماندگان  
همه آزرده جان و دردمند  
همه موپهکنان در ناله و شیون  
همه مرثیهخوان در ضجه و افغان  
و با این فاجعه طی گشت سالی چند...  
  
چو جان زندگان را در خطر دیدند  
و آبادی و شادی را ز پا افتاده و بی جان  
بر آن گشتند رادان خردمند بلنداندیش  
به همراه شریفان بهی کردار نیکوکار  
که روی آرند  
به درگاه آناهیتا  
از آن بانوی بی همتا  
از آن دوشیزه‌ی زیبا  
و از آن مادر روشن روان آبهای زندگانی را  
مدد جویند  
به درگاهش نیایشها کنند و خواهش خود را از او خواهند

و دستان دراز آرزوها را به سوی آسمان گیرند  
سراسر کرنش و خواهش  
نیاز آریاییها از او خواهند  
پس آن‌گه مردم ایران زمین همراه و هم‌پیمان روان گشتند  
سرود آرزو خوانان  
به سوی بارگاه آسمان‌افروز ایزدبانوی باران  
به بالای بلندای رفیع قلعه‌ی البرز  
و بر اوج چکاد آرزوها  
نیایشگاه آن بانوی تابان‌جان دل‌روشن  
لبالب گشت از انبوه مرد و زن.

نیایشگران:

آناهیتا، الاهی والای آنها  
ای مادر همیشه فداکار مهربان  
ای روح روشنی  
ای نور جاودان  
ای مایه‌ی شکفتن و آبادی  
ای روح‌بخش خنده و شادی  
ای بر بهار خرم آینده ره‌گشا  
خشکید این زمین سترون ز تشنگی  
آبی به جا نماند  
در هیچ جا  
مردیم از عطش همگی، رحم کن به ما.

باران در این دیار نیاریده سالهاست  
نه رویشی، نه رشد و نمو  
نه سبزه‌ای، نه برگی و باری  
مرغان خوش‌نوا

از باغهای مرده‌ی ما کوچ کرده‌اند  
این سرزمین سوخته دیریست بی‌نواست  
تاریکی پلید زمین را فراگرفت  
روشن نماند هیچ چراغی  
پژمرده گشت و خشک به هر جا گیاه بود  
بر جا نماند گلشن و باغی  
افسوس، ناامیدی و اندوه پا گرفت  
خشکید ریشه‌های شکفتن  
جوشان نه چشمه‌ایست  
جاری نه جویباری و رودی  
دریا ز آب گشت تهی، ای دریغ و درد  
دیگر در این زمانه ز شادی نشان نماند  
نه خنده بر لبی نه سروری  
نه بانگ دلکشی نه سرودی  
از روشنی نشانه دگر در جهان نماند  
از فرط غصه حال همه زار  
از فرط رنج روی همه زرد  
مردیم از عطش همگی، رحم کن به ما  
آناهیتا، الاهی والای آنها.

دیوان زشت‌خوی زمین را  
پر کرده‌اند از نفس مرگبار خود  
آلوده‌اند خانه‌ی ما را  
با گندنای نحس وجود پلید خویش  
بیماری و تباهی و اندوه و درد و مرگ  
بیداد می‌کند  
تیره شده جهان  
آکنده از تلاطم و طغیان  
لبریز از تهاجم توفان

دیوان پرگزند  
با صد هزار حیل و ترفند  
در هر کرانه غصه و غم می پراکنند  
ایران زمین ز محنت و ماتم می آکنند  
از قلب مردمش گل امید می کنند  
پرپرکنان به خاک هلاکت می افکنند  
از فرط نابهکاری آن نکبت آوران  
شد تیره روی روشن خورشید خاوران  
تنها همه نزار  
جانها همه نژند  
مردیم از عطش همگی، رحم کن به ما  
آناهیتا، الاهی والای آنها.

ای دادرس بیا و به فریاد ما برس  
درمانده ایم، ناجی ما باش  
بی چاره ایم، چاره ی ما شو  
ایمان خویش را به رهایی  
امید خویش را به عدالت  
از دست داده ایم  
در قلب ما فروغ حقیقت  
در حال خامشی ست  
ما را از این بلای جهان سوز و ارهان  
در قلب ما ستاره ی آمال را نشان  
گرد و غبار یأس بیالا  
از چهره ی مکدر امید  
بر قحطسال مرده ی اندوه در ببند  
در را به روی رویش لبخند باز کن  
در این شب سیاه غم انگیز  
در این سکوت سرد

این سرزمین تبزده، این شهر سوخته  
چشمان اشتیاق به سوی تو دوخته  
با او سرود عشق بخوان گرم و پرتوان  
سر ده سرود روشن باران  
از مشرق همیشه فروزان  
برخیز ای ستاره‌ی تابان آرمان  
از شب عبور کن  
اندیشه‌های شبزده را غرق نور کن  
مردیم از عطش همگی، رحم کن به ما  
آناهیتا، الاهی والای آبها.

راوی:

چو نالیدند و مویدند مرد و زن  
ز مکر و فتنه‌ی بدخوی اهریمن  
شبی تا صبحدم در آن نیایشگاه  
همه لبریز از اندوه  
همه غرقه در اشک و آه  
همه در ناله و شیون  
آناهیتا دلش بر دوستدارانش به رحم آمد  
بر آن افتادگان خاکسار خویش  
دل او سوخت  
و بر آن شد  
که ایشان را کند یاری  
دهد آن خستگان را با نوای دل‌نواز خویش دلداری  
پس آن‌گه او سروش ایزدی را خواست  
و او را گفت:  
«تو ای پیک پیام‌آور  
تو ای هر مزد را یاور



تو ای روح روان پرور  
چراغ مهر و شادی را فروغ جان تابان تو روشنگر  
نخست این تشنگان بی‌نوا را آزمایش کن  
به دشوار آزمونی سخت بی‌رحمانه، همچون بی‌امان توفان  
هراسان‌ساز و هول‌آور  
توان‌فرسا و طاقت‌سوز  
اگر دیدی تو ایشان را ز نستوهان  
و از آن پاکبازان و فداکاران جان بر کف  
و گر از صادقان راستین بودند  
و بیرون آمدند از آزمونت روسپید و سربلند  
به یاریشان شتاب و یاوریشان کن  
و از این تنگنای تشنگی بیرونشان آور  
از این ترفند آن اهریمن بدکار حیلت‌ساز  
رهاشان کن  
بشارت ده به ایشان بارش باران رحمت را  
شکوفایی گلزار مودت را  
و سرسبزی بستان رفاقت را  
بشارت ده به ایشان جوشش بس چشمه‌ساران را  
و جاری گشتن بس جویباران را  
فرود آبخاران را  
و دریاها و اقیانوسهای لب‌به‌لب از آبهای صاف نوشین را  
بشارت ده به ایشان فصل آبادی و شادی را  
و طالع گشتن خورشید زرین را  
و در دوزخ فرو افتادن دیوان پرکین را  
و ناکامی آن اهریمن پتیاره‌کردار بدآیین را  
طلوع صبح شیرین را  
حلول نوبهاری دل‌نشین، سرشار از گل‌های عطرآگین رنگین را.»  
پس آن‌گه در فضای آن نیایشگاه سرشار از غم و ماتم  
نوایی بس روان‌پرور طنین افکند

نوایی روشن و شفاف  
نوایی بس رسا و صاف  
نوایی گرم و مهرآکند  
نوایی روح‌افزاینده و جان‌بخش  
نوایی آرمان‌افروز و ایمان‌بخش  
چه زیبا بود این بانگ لطیف دل‌نشین‌آواز  
امیدانگیز آوای سروش ایزدی بود این نوای آرزوپرداز.

سروش ایزدی:

ای شما افتادگان بر خاک در رنج و تعب  
ای شما بی‌چارگان، ای خستگان تشنه‌لب  
ای شما مفلوک مردان و زنان دردمند  
ای شما درماندگان و تیره‌بختان نژند  
ای جوانانی که از رنج گران گشتید پیر  
ای شما در بند حیلت‌های اهریمن اسیر  
من سروش ایزدی هستم، سفیری خوش‌خبر  
پیک شادی‌آفرین مژده‌آور  
پیک ایزدبانوی روشن‌روان دادگر  
بهرتان دارم پیامی  
مژده‌ی بس نیک‌فرجامی  
از آناهیتا، از آن بانوی پاک آبها  
که شمایش دوست می‌دارید  
و از او چشم مدد دارید  
و نیاز خویش از او خواهید  
آن پیام جان‌فزا این است  
بشنوید آن را که شادی‌بخش و شیرین است  
گر شمایان برگزینید از میان خویشتن  
یک نفر وارسته‌جان، آزاده‌دل، پاکیزه‌تن

عاشقی در راه عشقتش جان سپار  
پاکبازی جان نثار  
و فداکار  
پاکدل پوینده‌ای روشن‌روان  
تا تن خود را به راه هم‌رهان قربان کند  
جان فدای مهر ایزدبانوی باران کند  
آن دلاور یار دریادل  
آن بهی دل‌دار بی‌همتا  
خویشتن را از بلندایوان این والا نیایشگاه  
از فراز قله‌ی البرز  
افکند ناترس و بی‌پروا به آن خشکیده‌دل دریا  
پس تنش در راه این ایثار می‌گردد بخاری ابرزا  
پر کند آن ابرهای باردار آفاق را  
دیو خشکی را بمیراند وفاداری او  
اهرمن را خوار گرداند فداکاری او  
آن‌گه از آن ابرها باران پرباری ببارد  
هفت ماه و هفت روز و هفت ساعت  
کام دلها را برآرد  
تشنگان جان به لب را بارشش سیراب سازد  
باغهای تشنه و پژمرده را شاداب سازد  
می‌رسد آن‌گاه فصل گل‌فشانی‌های جاویدان  
فصل شادی، فصل آبادی و آزادی  
فصل بیداری دریا، فصل باران  
بوستان سرشار از گل‌های عطرآگین شود از او  
نوبه‌اری دل‌کش و شیرین رسد از او  
این پیامی بود از بانوی من، آن‌اهیتای مهربان  
برگزینید از میان خویشتن یک تن فداکار ای شمایان  
تا فداکاری آن آزاده‌یار جان‌فشان  
راه بر باران گشاید

تا دهد یاری‌تان آن بانوی نوشین‌روان  
و شماییان را به سوی رستگاری و رهایی ره نماید.

راوی:

چو بشنیدند مرد و زن نوای روح‌افزای سروش ایزدی را  
و گردیدند آگه از پیام زندگانی‌بخش آن بانوی بی‌همتا  
آناهیتا  
همه گشتند لبریز از معماهای بی‌پاسخ  
همه در حیرت و تردید  
همه در وحشت و تشویش  
کدام آزاده خود را می‌کند قربانی یاران؟  
کدامین نیک‌دل از جای برمی‌خیزد و با عزم راسخ پیش می‌آید؟  
کدامین کوه نستوه  
چنین بار گرانی را کشد بر دوش؟  
و سازد خویشتن را با لبانی خشک  
فدای تشنگان از عطش نالان؟  
کدامین جنگل انبوه رادی  
کند خود را فدای خرمی، سرسبزی، آبادی؟  
کند جان را نثار روشنی، شادی و آزادی؟  
کدامین کس چنین دریادل و بی‌باک؟  
کدامین کس چنین وارسته و دل‌پاک؟  
کدامین کس چنین جان‌باز می‌باشد؟  
نفس از هیچ کس بیرون نمی‌آمد  
نمی‌جنبید  
نه دستی و نه پای و نه اندامی  
نه کس را صبر و آرامی  
فقط چشمان آن جمعیت پر درد  
سراسر انتظار خیزش جانی رهایی‌بخش

به هر سو بی‌قرار و پرتمنا، سخت دل‌واپس، نظر می‌کرد

همه در جست‌وجوی چاره و تدبیر

همه در آرزوی یاری آزاده‌جانی از تبار آرش، آن بی‌باک شیواتیر

در این بیم و امید سخت جان‌فرسا

در این هول‌وولای خستگی افزا

گرفتار پریشان‌حالی و درماندگی بودند

که ناگه دختری برخاست

پری‌روی کمان‌ابرو

گل‌اندامی چو برگ گل لطیف و نازک و خوش‌بو

دلش دریا و رخسار آسمان، چشمان او خورشید

و در لبخند او تابنده صد ناهید

فروزانتر ز خورشید جهان‌افروز

شکوفانتر ز باغ آرزوها

دل‌ارامی روان‌بخش و نشاط‌انگیز

فروغی پاک از آفاق رؤیا

تنش سیمین، لبش شیرین

بهارین‌رو و زرین‌مو

خرامان پیش می‌آمد

و چشم هم‌رهان بر گامهای او

نسیمی نرم بود او یا که رؤیایی سعادت‌زا؟

سرودی گرم بود او یا که آوایی امیدافزا؟

گلی خوش‌بو و عطرآگین

بهاری دل‌کش و زیبا

به ایوان نیایشگاه آمد، با نگاهی مهربان

نظر بر آسمان افکند

و بر دود و دم بدکار اهریمن

که در آن گم شده بود آرزوها، شادمانیها، طراوتها

و در آن بود ناپیدا حقیقتها، صداقتها، سعادتها

پس آن‌گه روبه‌روی مردم خویش ایستاد آرام و بی‌تشویش

نظر بر چهره‌ی محزون یاران کرد  
بر آن افسرده‌دل مردم  
بر آن دل‌خستگان مضطر مسکین  
به سیماهای بس غمگین  
پریشان‌حال و آشفته  
که می‌بارید از آن محنت  
و می‌بارید از آن اندوه و ادبار و فلاکت  
پس آن‌گه با کلامی دل‌کش و شیوا  
نوایی روشن و گویا  
سرودی زندگانی‌زا  
سخن را این‌چنین آغاز کرد آن نازنین دوشیزه‌ی زیبا.

آزاده:

ای آریاییهای نیک‌آیین درود گرم و پاکم بر شما  
بر هم‌دمان و هم‌هانم در مسیر تنگناهای مصیبت‌زا  
بر دوستان و آشنایانم در این دوران محنت‌بار جان‌فرسا  
بر خستگان تشنه و افتادگان از پا  
آزاده‌ام، آزاده‌ی بی‌باک و سرکش  
دخت دلاور آرش، آن گرد کمان‌کش  
و دوست‌دار زندگانی و جوانی  
پرشور و شر چون رود جوشان و خروشان  
دریای آتش.

در پاکی روح کسی آیا کند تردید؟  
شک می‌کند آیا کسی در نیکی طبعم؟  
در صافی قلبم  
در جان رخشانم  
در تابناکی و دل‌افروزی ایمانم؟

یاران، شما بهتر ز هر کس می‌شناسیدم  
و نیک می‌دانید و آگاهید کی هستم  
فرزند آن دریادل جاوید  
فرزند آن وارسته‌ی والا  
فرزند آن جان‌باز نستوه و قوی‌دستم  
از نسل دریا، از تبار روشن خورشید  
از نسل فردا، از تبار روشن امید  
و دوست‌دار خنده‌ها و شادمانیها  
و دوست‌دار بوسه‌ها و مهربانیها  
و دوست‌دار هرچه زیبا هست و نیکو هست و والا

اینک که این‌سان تیره و تاریک گردیده چراغ زندگی  
اینک که این‌سان خشک گردیده زمین  
اینک که پژمرده نهال خرم بالندگی  
اینک که آبی نیست در رودی  
اینک که این‌سان کشتها و دشتهای سرزمینم تشنه و تفتیده‌جان هستند  
اینک که این‌سان هم‌هانم از عطش پرپرزان هستند  
اینک که این‌سان دردمند و خسته‌دل هستیم  
اینک که باید آزمونی سخت را با سربلندی پشت سر بگذاشت  
و روسپید از آن برون آمد  
تا مهربان گردند با ما ابرهای پاک باران‌زا  
اینک که دارویی ندارد دردمان جز تن فدا کردن  
و مرهمی بر زخمهای مرگ‌بار قلبهامان نیست جز ایثار  
اینک که راهی نیست سوی رستگاری و رهایی جز نثار تن  
اینک که باشد روزگار جان‌فشانی  
از جان گذشتن در سرآغاز جوانی  
اینک که باید تن به راه آرمان و آرزوها کرد قربانی  
با آن که هستم عاشق شادی و شور زیستن اما

آماده‌ام من تا تن خود را به راه آریاییها  
آماده‌ام من تا تن خود را به راه روشن و بهروز فردا  
آماده‌ام من تا تن خود را به راه ابرهای پاک باران‌زا کنم قربان  
آری

ای آریاییها غم از رخساره‌های خود برانید  
دل‌شاد باشید و بدانید  
من تن فدای آرمان هم‌رهان خویش خواهم کرد  
و خویشتن را از بلند ایوان این والا نیایشگاه  
بی‌باک و بی‌پروا به دریای فروخشکیده خواهم کرد پرتاب  
بی‌ذره‌ای افسوس  
تا آورم بیرون‌تان ای آریاییها از این کابوس  
بس خوش‌دل و شاداب  
و از برای هم‌رهان تشنه کامم می‌شوم باران  
تا جانتان را ای نکویاران کنم سیراب.

بدرود ای صبحی که در ظلمت اسیری  
بدرود ای فردای پنهان در شب تار  
بدرود ای چشمان شب تا صبح بیدار  
بدرود ناهید  
بدرود خورشید  
بدرود ای دل‌خستگان، ای تشنه‌کامان، ای فروافتادگان بر خاک این‌سان زار  
بدرود ای آبی که خشکانید اپوشت  
بدرود ای ابری که با حیلت عقیمت کرد اهریمن  
بدرود ای باد سترون  
بدرود ای ایام شیرین جوانی  
ای زندگانی  
ای روزهای دل‌نشین شادمانی  
بدرود یاران  
ای غم‌گساران...



راوی:

پس آن‌گه رفت سوی پرتگاه آن بلندایوان  
به سوی آسمان دستان خود بگشود و زانو زد  
پر از نیروی روح افزای ایمان  
پر از اخلاص بی‌پایان  
نیایش کرد  
کلامش نرم و بانگش گرم  
به نجوا گشت با هر مزد در رازونیزی آسمانی  
چه‌ها گفت و چه‌ها بشنید این را هیچ‌کس نشنید  
فقط او را به چشم خویش می‌دیدند  
و از صحن نیایشگاه  
بر او خیره  
تمام چشمها بی‌تاب و پرتشویش  
نظرها غرق در بیم و امیدی اضطراب‌آور  
همه حیران، همه مبهوت  
که اینک او چه خواهد کرد؟  
چه‌گونه پای بر جان می‌گذارد؟  
چه‌گونه جان به جانان می‌سپارد؟  
چه‌گونه تن فدای هم‌هان خویش خواهد کرد؟  
پس آن‌گه آن بهین دوشیزه‌ی والا  
و آن دخت گرامی‌آرش یکتای بی‌همتا  
ز جا برخاست  
و گامی چند نرمانرم  
جلوتر رفت  
نظر بر آسمان بی‌کران افکند  
سپس نرم و سبک‌پرواز  
به یک دم دستهای خویش را بگشود

و خود را کرد پرتاب آن دلارا  
از آن ایوان به دریا  
و مانند نسیمی روح پرور گشت جاری  
میان آسمان همچون کبوترها  
بزد چرخ و نرم آهنگ پروازی رهایی بخش کرد آغاز  
تنش در اشتیاق بارش باران شدن می سوخت  
شب تاریک را با آتش تابنده‌ی روح و روان خویش می افروخت  
سراپا در لهیبی شعله افشان غوطه‌ور  
تمام ذره‌های پیکرش اخگر  
و آن آتش بخارش کرد  
نه پایین بلکه بالا رفت  
بر اوج آسمانها رفت  
و بر آن اوج همچون توده‌ای ابر سبکرو بال و پر بگشود  
روان مانند یک کشتی در اقیانوس  
به سوی مشرق آمل، در آفاق آبی رنگ رؤیا رفت  
رها از ظلمت کابوس  
تنش شد ابر و روحش روح باران شد  
سرود جویباران شد  
نوای چشمه‌ساران شد  
پس آن‌گه آسمان گردید پر از ابرهای پاک باران‌زا  
و شد آغاز  
سرود روشن باران خوش‌آواز  
در آن آواز، یاران می شنیدند  
نوایی گرم و دلکش را  
سرود سبز آن دوشیزه‌ی زیبا  
سرود سرکش آزاده‌ی والا، گرامی دخت آرش را.